

نقاش خوب‌ها

◆ ندا عابد

«مهدی سحابی مرد خوبی است و خود من اگر یک دختر داشتم حتماً به او می‌دادم.»

این جمله خودش بود وقتی در پایان یک گفتگوی دو ساعته از او پرسیدم به نظر شما مهدی سحابی کیست؟ نقاش، عکاس، مترجم یا...؟
خندید و پاسخ را با همان عبارتی داد که خواندید، اما من از ابتدای آشنایی ام با مهدی سحابی، او را یک دوست خوب و یک هنرمند واقعی و نابغه یافتم. وقتی واژه "نابغه" را از دهانم شنید خندید و گفت: ای خانم نابغه ندیده‌ای! گفتم که اگر تابلوهایتان را ببینم، عکس‌هایتان را در نظر بگیریم، مجسمه‌هایتان را هم به حساب نیاوریم فقط ترجمه ده جلدی "زمان از دست رفته" پروست و بعد هم آثار "سلین" کافی است که شما یک مترجم نابغه باشید. راستی روزنامه‌نگاری هم یاد رفت که خودش یک دنیا است. و او فقط خندید.

آشنایی ام با سحابی به لطف "حوری اعتصام" بود که محبت‌اش همواره برای همه بی‌دریغ است - همانطور که جمع و جور شدن این صفحات هم با لطف و کمک این دوست قدیمی مهدی سحابی که من هم افتخار دوستی با او را دارم، علی‌رغم غم سنگینی که بر دل داشت، میسر شد - قرار گذاشتیم برای یک گفتگو، گفت سئوالات را کتبی بفرست جوابشان را می‌نویسم، گفتم آقای سحابی شما چرا، شما که اهل روزنامه‌اید مصاحبه کتبی که مصاحبه بشو نیست می‌خواهم گپ و گفت باشد و رو در رو، گفت وقت ندارم. به ناچار و علی‌رغم میل باطنی‌ام سئوالات را فرستادم. جواب داد و فرستاد. زنگ زدم گفتم می‌دانم حداقل تا یک ماه دیگر در ایران هستید، پس صبر می‌کنم تا وقت پیدا

کنید و حرف بزنیم. گفت: سماجت حرفه‌ای‌ات مال خبرنگارهای نسل قبل است، نه امروزی‌ها، بسیار خب پس فردا صبح خانه من. که رفتم و گفتگویی انجام شد که بخشی از آن در آزمای شماره ۵۸ آمد، اما انگار تقدیر این بود که آن دست نوشته‌ها بماند تا بخشی از آن‌ها در صفحات سوگ‌نامه‌اش چاپ شوند!!

وقتی برای گفتگو رفتم، خانه‌اش خالی تر از آن بود که فکر می‌کردم. خالی اما گرم، هیچ تابلویی بر در و دیوار نبود! یکی از کارهای خودش گفتم آقای سحابی، یک چیزی بپرسم؟ قبل از این که حرف بزنم گفت می‌خواهی بررسی چرا سحابی نقاش و عاشق طرح و رنگ، به در و دیوار خانه‌اش فقط دو تا تابلو دارد؟ گفتم درست حدس زدید، گفت ساده‌گی اجازه فکر کردن و خلق رنگ به تو می‌دهد و همین شد که گفتگو را از نقاشی شروع کردیم. گفتگویی درباره نوشتن، ترجمه، نقاشی و ... با توافق خودش فقط بخش‌های مربوط به ترجمه در آزمای ۵۸ چاپ شد و این بخش‌ها ماند تا در یک گپ دیگر کاملش کنیم و بشود یک مصاحبه مجزا که ماند، تا امروز و فرصت آن گپ دیگر در هیچ کدام از دیدارهای دوستانه بعدی چه در خانه او یا در منزل دوستان مشترک و گالری گلستان و دی و ... که نمایشگاه داشت، پیش نیامد و همیشه ماند برای بعد

و آن "بعد" امروز بود - که کاش هیچ وقت اینچنین سیاهپوش نمی‌آمد. - وقتی برای تسلیت به خانم اعتصام زنگ زدم، بغض صدایش را شکست، علی رضا رضانی مدیر نشر مرکز می‌گفت: مهدی رفیقم بود، چی بنویسم از یک عمر رفاقت و همه گریستند و به قول علی محمد حق شناس دل همه را با رفتنش شکست. خودش می‌گفت ده سال روزی ده ساعت کار کردم تا "زمان از دست رفته" را ترجمه کنم.

پرسیدم حالا چرا این کتاب؟

گفت: در بین آثاری که ترجمه کرده‌ام اگر نگاه کنی یا آثار مدرن هستند یا آثاری از نویسنده‌گانی که در ایران ناشناس‌اند. «در جستجوی زمان از دست رفته» هم همین طور، کتاب ناشناسی بود وقتی من انتخابش کردم. رفتن به سراغ پروست یک دلیل ساده دارد، آن هم این است که من معتقدم انسان باید کارهای مشکل انجام بدهد یعنی باید هر کسی کاری بکند که بیارزد. باید، کار مشکل باشد تا از نتیجه‌ای که می‌گیری اول از همه خودت راضی باشی بعد دیگران، ده سال تمام بنشین و این همه صفحه ترجمه کنی این ده سال را حداقل باید طوری بگذرانی که اثرش حداقل برای خودت باقی بماند. من دوست دارم بگویم خودم از کاری که کرده‌ام راضی‌ام. ترجمه پروست، هم به همین دلیل بود و حالا از آن راضی‌ام و نکته دیگر این که تا آن زمان بیش از بیست اثر ترجمه کرده بودم و فکر می‌کنم روال طبیعی در هر شغلی از بقالی و قصابی تا صادرات همین است که همیشه بخوای کار بهتری انجام بدهی.

من در عمرم کار به اصطلاح «بیانداز و برو» نکرده‌ام و کار جدی را دوست دارم دوست دارم وقتی به پشت سر بر می‌گردم بتوانم درباره کارم صحبت کنم و خودم احساس رضایت کنم من می‌توانستم به جای پروست چند هزار صفحه متن‌های معمولی‌تر ترجمه کنم، ششصد صفحه ترجمه متوسط سالانه کار من است.

آن قدر بی‌ادعا بود که: وقتی از او پرسیدم چه طور شد که به سراغ نقاشی رفتی گفت؟

پدرم راننده کامیون بود و ما همیشه در خانه‌مان علاوه بر ماشین شخصی که با آن این طرف و آن طرف می‌رفتیم یک کامیون هم داشتیم و من عاشق کامیون بودم یادم هست که تخت چوبی کنار حیاط را تبدیل به کامیون و اتوبوس می‌کردم با گلبرگ‌های رنگی گل‌ها برایش فرمان و دنده می‌کشیدم و بچه‌های خانواده را سوار می‌کردم تازه بلبط هم از شان

می‌گرفتم در همین سنین سه یا چهار ساله‌گی بود که پدرم یک نقاشی بر اساس تصویرش از یکی از قهرمانان شاهنامه برایم کشید و این نقاشی شد منبع علاقه من به نقاشی آن تصویر کودکانه حکم جادویی را داشت که در دنیای جدیدی را به روی من باز کرد.

و درباره دوره‌ای که از ماشین‌های قراضه نقاشی می‌کشید گفت: داستان جالبی دارد، من از بچه‌گی عاشق ماشین و به خصوص کامیون بودم یک روز که در حوالی امامزاده داوود کوهنوردی می‌کردم چشمم افتاد، به گل و لایی که بقایای سیل پنجاه سال پیش این منطقه بود و قسمت جلوی یک کامیون آبی رنگ که از میان این گل و لای بیرون آمده بود و قسمت‌هایی از آن زنگ زده بود (البته این ماجرا مربوط به ۳۰ سال پیش است) و آن قدر زیبا بود که نظرم را حسابی جلب کرد زیبا به مفهومی که من می‌دانم و به نظر شما فقط یک ماشین قراضه است و بعضی‌ها حتی در این ماشین قراضه تراژدی هم می‌بینند و آن را نشانه‌ای از غرق شدن هم می‌بینند و آن نشانه‌ای از غرق شدن در سیل و مرگ و زخمی شدن انسان‌ها و ... می‌دانند اما من آن را به عنوان یک شیئی بسیار زیبا دیدم تا چند سال بعد و دوره‌ای که جمعه‌ها بچه‌ها را می‌بردم به منطقه کن و خودم با آبرنگ می‌رفتم و منظره می‌کشیدم یک روز خیلی تصادفی وارد یک دره کوچکی شدیم که قبرستان ماشین‌های قراضه بود من هر جمعه به سراغ این‌ها می‌رفتم و تا بچه‌ها بازی می‌کردند من هم این‌ها را می‌کشیدم و این‌ها با آن اصل اولیه دوست داشتن ماشین ترکیب می‌شد، ضمن این که به نظر من فرم‌های منحصر به فردی دارند و هیچ هم در این ماشین‌ها آن جنبه تراژدی که مورد نظر بعضی‌ها بود نمی‌دیدم این‌ها شد یک مجموعه و استقبال از نمایشگاهی هم که با آن‌ها برگزار شد فوق‌العاده بود.

این تکه تکه‌ها در عین تکه تکه بودن منسجم هم هست در ترجمه و همین طور در نقاشی‌هایم اگر خوب نگاه کنی یک نگاه مشترک را در همه شان پیدا می‌کنی به هر حال این‌ها یا یک ایده هستند که تحول پیدا کرده‌اند و یا یک عنصر تازه‌ای به دیدگاه و عنصر قبلی پیوسته.

آیا هیچ وقت به فلسفه اصلی این کار فکر کردید؟ و چرا ادامه ندادید؟

بله بعدها فکر کردم. اما ادامه ندادم، اولاً به دلیل همان حس جستجو و این که دوست ندارم کاری را تکرار کنم. در ضمن سوء تفاهم‌هایی هم پیش آمد و نمی‌توانستم به کسی تشریح کنم که من در این‌ها تراژدی نمی‌بینم سوء تفاهم بعدی هم مربوط به عده‌ای بود که در آن بحث‌های فلسفی و سیاسی مثل زوال انسان در برابر تمدن از این‌گونه‌گویی‌ها می‌دیدند، در حالی که من فقط نقاشی می‌کردم. ده سال بعد که فکر کردم به خودم گفتم چرا باید یک فردی در دوران جنگ این‌ها را بکشد و به این نتیجه رسیدم که آدم عادی و سالمی که در این ماشین‌های قراضه این همه زیبایی را می‌بیند، حتماً در آن عنصر تراژدی هم می‌بیند که بسیار فراتر از خون و تصادف و ... است.

یعنی به هر حال مادر یک دوران تاریخی که فقط جنگ مشخصه آن نبود - منظورم یک قرن است - بودیم و احتمالاً این دوره تأثیر خودش را در ذهن انسان این قرن دارد. چرا این آدم در آن زمان یک گل‌دان گل



سرخ نکشیده این که ماشین قراضه‌ها به نظر من این همه زیباست، شاید معلول این تأثیرات است.

پرسیدم:

یک سوال کمی شخصی! در نقاشی‌های شما تجربه‌های مختلفی را در سبک‌های گوناگون دیدم، کارهای عکاسی‌تان را ندیدم ولی درباره تفاوت تکنیک آن‌ها شنیده‌ام، داستان‌های "پیچک باغ کاغذی" و "ناگهان سیلاب" را هم خوانده‌ام و چندتایی از ترجمه‌های شما را آن چه که در همه این‌ها و حتی در انتخاب پروست برای ترجمه به نظر می‌رسد نوعی نگاه متفاوت به دنیا یک نوع میل به تجربه‌های مکرر است، به نظرم نوعی بافت پازل گونه در همه این کارها و آثار دیده می‌شود. اما یک حس پنهان در همه آثار شما علی‌رغم تفاوت ظاهری‌شان وجود دارد. تعبیر خودتان درباره این برداشت چیست؟

«پازل» تعبیر یک خواب است چون قطعات مختلفی که کنار هم قرار می‌گیرد یک شکل کامل را می‌سازد. واقعیت این است که من اصولاً آدم تجربه‌گرایی هستم و به یک عرصه خاص قانع نمی‌شوم مثلاً در نقاشی، اولین نمایشگاهم نقاشی از یک سری ماشین قراضه بود. خیلی تأثیر خوبی گذاشت و تازه خود من هم عاشق این ماشین‌های قراضه بودم، ولی نقاشی‌هایی هم هستند که یک سوژه را سال‌های سال است که تکرار می‌کنند.

نقاشی در فرانسه هست به نام «دانیل بون» که یک زمانی نقاشی روی دیوار و بوم کشیده بود که چند باریکه بود به عرض ۷ یا ۸ سانتی متر یکی سیاه و یکی سفید الان ۳۵ سال است که دائم‌المین کار را می‌کند. خیلی هم معروف است و میلیاردر هم هست، نقاش‌های دیگر هم این طور هستند از «اندی وار هول» تا خیلی‌های دیگر در ایران خودمان هم تعدادشان زیاد است و سال‌هاست یک نقاشی را تکرار می‌کنند، چون این نقاشی یک زمانی خوب فروش رفته، اما برای من اولین ضابطه هر کاری این است که خودم از آن خوشم بیاید و اگر یک بار از کاری خوشم آمد، اگر بار دوم هم از آن کار خوشم بیاید به نظر خودم نباید این طور باشد - ضمناً لذت نقاشی و لذت ترجمه اثری که متعلق به کس دیگری است آن مکاشفه‌ای است که در آن اثر به چیزی می‌رسی که وادارت می‌کند وقتی با آن برخورد می‌کنی بگویی: «عجب پس این نویسنده که این را می‌گوید و یا منظور این نقاش فلان چیز بود» من هنوز هم که هنوز است پروست یا سلین را که می‌خوانم می‌گویم عجب: پس این طور هم می‌توان فلان مفهوم را بیان کرد و مثلاً در "سلین" فکر می‌کنم مگر می‌شود با این همه خشونت و بد دهنی مفهوم به این خوبی را بیان کرد؟ در نقاشی این مکاشفه برایم اصل است. من اگر تصمیم بگیرم چهره یا دست‌های شما را بکشم دفعه بعد که دوباره همین طور نمی‌کشم، باید تغییرش بدهم خیلی از بیننده‌های یک اثر هنری به تکرار کار عادت دارند، قبلاً شبیه آن یا خودش را در جایی دیده‌اند و آن نقاش به نوعی برایشان حالت خویشاوندی و خانواده‌گی پیدا کرده ولی من باید اول خودم اثری را دوست داشته باشم تا به دلم بنشیند و شاید برای همین است که این حالت پازل گونه ایجاد شده و جهان بینی به من داده چون این تکه تکه‌ها در عین تکه تکه بودن منسجم هم هست در ترجمه و همین طور در نقاشی اگر خوب نگاه کنی یک نگاه مشترک را در همه‌شان پیدا می‌کنی به هر حال این‌ها یا یک ایده هستند که تحول پیدا کرده‌اند و یا یک عنصر تازه‌ای به دیدگاه و عنصر قبلی پیوسته.

بافت داستان‌ها بتان هم در ناگهان سیلاب و پیچک باغ کاغذی همین طور است.

در مجموع این‌ها عناصر مختلفی است که کنار هم دیگر قرار می‌گیرد. این البته از نظر نگرش بسیار مدرن است در عین حال خیلی هم در ایران سنتی است، یکی از ضابطه‌های اصلی ما در ادبیات داستانی

همین حالت است (دیوان‌های شعر که اصلاً ساختارش همین است یعنی تشکیل می‌شود از واحدهای کوچک مصرع‌ها و شعرهایی که یک کلیت را می‌سازند) و آن‌ها که بهتر این حالت را نشان می‌دهد، آثاری است مثل گلستان یا مثنوی که عبارتند از تکه‌های کوچک پازل مانند که یک خطی (یا خط فلسفی و یا خط داستانی یا حسی یا زمانی) این اجزای کوچک اغلب کاملاً مجزا را به هم دیگر پیوند می‌دهد این‌ها در ظاهر شاید هیچ ربطی به همدیگر ندارند بلکه یک فردی در رأس این هرم با یک نگرش و جهان بینی این‌ها را به همدیگر وصل کرده. کار من هم همین طور است و چون اصل بر جستجو، عدم تکرار و تجربه است، وقتی کسی که می‌گوید جستجو حتماً منظورش این است که می‌خواهد دید تازه‌ای پیدا کند و گرنه جستجوگر نمی‌شود، بنابراین بله با نظر شما موافقم در همه این بخش بندی‌ها یک اندیشه و خط فکری ثابت وجود دارد و آن عنصر "جستجو" است که تا به حال مرا به سوی تجربه‌های گوناگون در عرصه‌های مختلف برده تجربه‌هایی که در همه‌شان آن خط فکری اصلی کاملاً مشخص است.

رفتن به سراغ پروست یک دلیل ساده دارد، آن هم این است که من معتقدم انسان باید کارهای مشکل انجام بدهد یعنی باید هر کسی کاری بکند که بیارزد. باید، کار مشکل باشد تا از نتیجه‌ای که می‌گیری اول از همه خودت راضی باشی بعد دیگران، ده سال تمام بنشین و این همه صفحه ترجمه کنی ... این ده سال را حداقل باید طوری بگذرانی که اثرش حداقل برای خودت باقی بماند. من دوست دارم بگویم خودم از کاری که کرده‌ام راضی‌ام.

بعد از این مصاحبه بود که بیشتر او را شناختم و هر چه این شناخت بیشتر شد، میل به بیشتر دانستن درباره این هنرمند بدون تکلف که همه کارهایش منحصر به فرد بود را بیشتر پیدا کردم که باز هم حوری اعتصام، دوست سی ساله سحابی بانی شد و من شایسته‌گی خواندن مصاحبه مفصل صد صفحه‌ای او با سحابی که گپ و گفت دو دوست قدیمی بود - از دوران کودکی سحابی تا سال پیش - را پیدا کنم و در جریان تدوین نهایی این مجموعه حذف و اضافه برخی نکات توسط سحابی یک سال طول کشید، این کار او هم باعث شد، بفهمم که او چه قدر محتاط است در این که حتی کلامی اضافه یا کم درباره کسی گفته نشود تا مبادا، دلی شکسته شود و مصر بود که طریق حفظ امانت در سطر به سطر این روایت رعایت شود. و حالا سحابی نیست، خالق آن همه رنگ و طرح و عکس و کلمه دیگر نیست. تنها کتاب «دسته دلفک‌های» سلین را با امضای خودش دارم و مجموعه‌ای از عکس‌هایی که از او گرفتم (که هیچ وقت فکر نمی‌کردم طرح روی جلد ویژه نامه رفتنش باشد). او یاد همواره مانای یک انسان والا و یک «دوست» را هم کلماتش و مهریانی‌اش بر ذهن و دل من هم نقاشی کرد.

ای کاش می‌شد روزی از همه نقش‌های مهدی سحابی بر دل و جان دوستانش نمایشگاهی برپا کرد. نمایشگاه "نقش عشق" در گالری دوستی.



حوری اعتصام

غم ات در نهانخانه دل نشیند به نازی که لیلی به محمل نشیند

اواخر سال چهل و چهار و اوایل چهل و پنج بود که مهدی سحابی جوان و پرآزرم و جدی و پراز خروش آفریننده‌گی را در جستجوی محلی برای به تصویر متحرک بدل کردن کارهای اولیه و خلاقیت‌هایش دیدم. نمی‌توانم بگویم با او آشنا شدم، چرا که وقتی موفق شدم اجرای کار پیشنهادی‌اش را به تصویب برسانم، از ایران رفته بود. آشنایی‌ام با او از راه ترجمه‌ها و مقالاتش آغاز شد و ادامه یافت تا این که بالاخره دست سرنوشت، دیگر بار در زمستان شصت و هفت مرا در کنار مردی قرار داد که با فروتنی و آرامی و همان حجب و شرم ذاتی، توانایی خارق‌العاده‌اش را در زمینه‌های مختلف هنر به نمایش می‌گذاشت. اولین نمایشگاه، نقاشی‌هایش و انتشار اولین کتاب از ده جلد کتاب مارسل پروست «در جستجوی زمان از دست رفته» و حالا شاید من نیز در جستجوی زمان از دست رفته‌ام به بیست و اند سالی که از سال ۴۴ تا ۶۷ حضور پربارش را درک نکردم می‌اندیشم، چرا که تمامی بیست سال بعدی را که فرصت طلایی دیدار و شناختش را به دست آوردم بسیار از او آموختم و مهمترین‌هایش عشق به زیستن بود و هنر یاد گرفتن در هر لحظه از زنده‌گی و ختم کلام آن چه برایم به جای گذاشت، مهر ورزیدن بود و دوستی بی‌دریغ.

آن چه را که شایسته است در مورد او بگویم و بنویسم در این مختصر نمی‌گنجد، اما خوشحالم از این که او این فرصت را به من

داد که هفته‌ها در کنارش بنشینم برای انجام گفتگویی مفصل درباره همه چیز که امیدوارم در شرایط مناسب آن را در اختیار همه آنان که «در جستجوی زمان از دست رفته»، «همه می‌میرند»، «تقسیم» و ده‌ها اثر ترجمه او را مشتاقانه خوانده‌اند و دوست داشته‌اند و آثانی که «ناگهان سیلاب»، «پیچک باغ کاغذی» و ... را تحسین کرده‌اند بگذارم. هر چند که درباره مهدی سحابی و سجایا و قابلیت‌هایش هر چه بگویم کم است و حق مطلب را مورد این بزرگ مرد ادب و هنر ایران زمین ادا نمی‌کند. با درود به روان پاکش.

گیتا گرکانی

براء مرده که دل همه ما را شکست

مهدی سحابی را خیلی زود و خیلی دیر شناختم. خیلی زود با نوشته‌ها و ترجمه‌هایش آشنا شدم و خیلی دیر او را از نزدیک شناختم.

مهدی سحابی کسی نبود که بتوانی بی‌اعتنا از کنارش بگذری. اسمش را که روی یک کتاب می‌دید می‌دانستی با اثر بازرشی مواجه هستی. هر کاری که از او به چاپ می‌رسید می‌خریدم و با لذت می‌خواندم. هرگز هم پشیمان نشدم. در حوزه‌ی ترجمه تسلط فوق‌العاده‌اش روی زبان‌های مبدا و مقصد اولین نقطه‌ی قوت کار به حساب می‌آمد. اما موضوع به این جا ختم نمی‌شد. انتخاب‌های مهدی سحابی را دوست داشتم، چون تازه و متفاوت بودند. او همواره آثار جدیدی را به خواننده‌ی ایرانی معرفی می‌کرد. دوستی بود که هر چند وقت یک بار در کتاب فروشی‌ها با یک اثر تازه پیدایش می‌کردی و می‌دانستی به لطف او لحظه‌های خوبی را خواهی گذراند.

اما مهدی سحابی تنها مترجم نبود. نویسنده‌ی برجسته‌ای هم بود. رمان «پیچک باغ کاغذی» یکی از بهترین کارهای دهه‌های اخیر ایران است. داستان‌های کوتاهش هم آثاری قوی و جذابند. هر چند که به دلایل نامعلومی مهدی سحابی نویسنده مورد بی‌مهری قرار داشت و از زبان خودش شنیدم که از این بابت متحیر و رنجیده است. در این مورد با هم حرف زده بودیم و من هم واقعا نمی‌توانستم برای

بی‌توجهی دیگران به اثری به این خوبی هیچ دلیلی پیدا کنم. اما مهدی سحابی برای نویسنده بودن به اجازه کسی احتیاج نداشت. نویسنده بود و نویسنده‌ی خوبی بود. همان طور که مترجم برجسته‌ای بود و در درونش نیرویی داشت که نمی‌گذاشت به دنیا‌های پوسیده‌ی ادبی و سبک‌های مرده بچسبد.

نگاه نو و متفاوت مهدی سحابی در نقاشی‌ها و مجسمه‌هایش هم دیده می‌شد. مهدی قادر بود حتی به عناصر به طور عادی غمگین و شوم هم سر زنده‌گی و نشاط خود را وام بدهد. کلاغ‌های آثارش بازیگوش و شادند. در آخرین صحبتی که با هم داشتیم از همین ویژه‌گی کلاغ‌هایش گفتم و از پاسخ او تنها خنده‌ی گرمش را به یاد دارم.

مهدی سحابی مرد بزرگی بود. نویسنده، مترجم، نقاش، مجسمه ساز و مهمتر از همه‌ی این‌ها انسان و دوست. همه‌ی آن‌هایی که او را از نزدیک می‌شناختند، می‌دانند چه قدر پرکار و فروتن بود. نیروی حیاتی که از وجودش جاری می‌شد به محیط اطرافش جان می‌داد.

کافی بود نزدیک او باشی تا حس کنی زنده‌گی با تمام قدرت در درونت جریان یافته. او زنده‌گی خودش را به ما وام می‌داد و شاید برای همین این قدر بی‌خبر و بی‌موقع ما را ترک کرد. بودنش خوب بود اما رفتنش، آن هم این طور زود و نابهنگام، عادلانه نبود. فقط حیف که رفت و دل همه‌ی ما را شکست.

مهدی سحابی نقاش، مجسمه ساز، نویسنده، مترجم، عکاس در سال ۱۳۲۳ در شهر قزوین متولد شد.

سحابی در آغاز به تحصیل در هنرکنده هنرهای تزئینی تهران و سپس فرهنگستان هنرهای زیبای رم مشغول شد، اما پس از مدتی هر دو را رها کرد. وی مدتی به سراغ روزنامه نگاری، بازیگری، عکاسی و کارهای مشابه پرداخت و در آخر به سراغ ادبیات، نقاشی و ترجمه ادبی رفت. وی آثاری را از زبان های انگلیسی، فرانسوی و ایتالیایی به فارسی برگردانده است و رمان عظیم مارسل پروست بی گمان مهم ترین ترجمه اوست. او دوره نقاشی و کارگردانی را نیمه تمام نهاد و به روزنامه نگاری روی آورد. او روزنامه نگار شدن خود را تصادفی می داند.

کتاب شناسی

ترجمه ها

بارون درخت نشین - ایتالو کالوینو
مجموعه در جستجوی زمان از دست رفته - مارسل پروست
بچه های نیمه شب - سلمان رشدی
شرم - سلمان رشدی
مرگ قسطی - لویی فردینان سلین
مرگ وزیر مختار - الکساندر گریبایدوف
مونته دیوید کوه خدا - آری دلوکا
تربیت احساسات - گوستاو فلوربر
آب، بابا، ارباب - گاوینولدا
مون بزرگ - آلن فورنته
تقسیم - پیرو کیارا
جامعه شناسی هنر - ژان دو وینیو
مادام بواری - گوستاو فلوربر

داستان ها

ناگهان سیلاب
پیچک باغ کاغذی

و ...



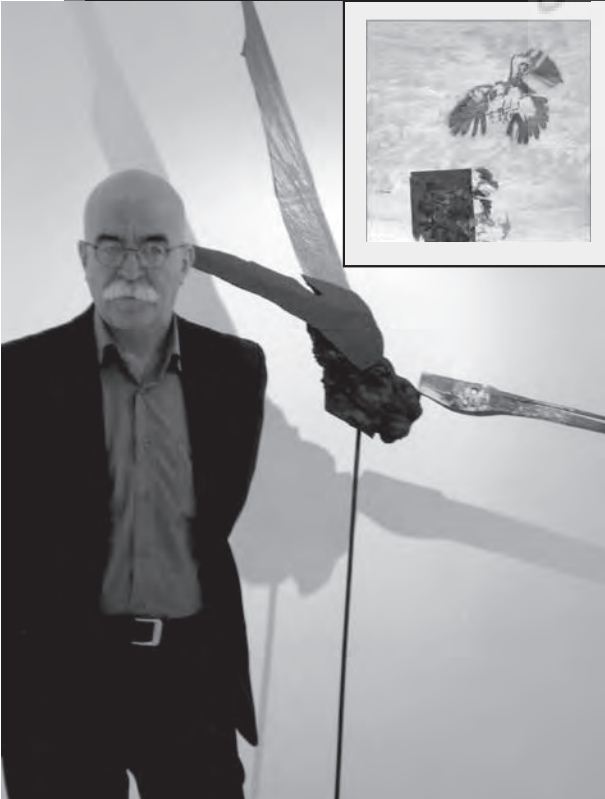
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

سحابی
۸۷/۵/۱۵



مهدی سحابی در آخرین نمایشگاه مجسمه هایش در گالری دی اردیبهشت سال ۱۳۸۸ - عکس ها از گالری دی





عجیب است که شایعه و قول اندامی مایه قیدر جان کنه
 هسته ، تا جان که حتی ساهم چندان وضع هزار صفحه کتاب حتی حاضر را این بنشیند و حضور
 هم افشا نه ترجمه نامی بر این ، اطلاع می کند . راستش می نامی این است از کجا که
 البته یک منشا بر آن خود بخاطر می گنند - بوده . یعنی یک کتاب ضعیف می ، چون
 مفصل بوده و مشکل هم بوده ، کسی ترجمه این کرده بوده ، بنا بر این درباره اش حرف زده است
 بدون آن که خودش را خوانده یا دیده باشند . البته حرف ندان درباره کتاب که می خوانده کسی
 از رشته که تخصصی است . نه فقط درباره کتاب که نام هر چه بود ، بلکه درباره کتاب که
 که با نام هم بر آن آمده است . مایه هم از بعضی است که نقل می شود که فرموده اند که کتاب
 به آن کتاب - ترجمه شده است . که این بیشتر محبت و خدمت و سعادت و سعادت و
 این چیز است ، که موجب می شود چنان مکتوبی صادر کنند .



لیلی گلستان در مراسم تشییع پیکر
 سحابی - عکس از ایسنا، مونا هویه فکر



سحابی در کنار مجسمه هایش در
 گالری دی - اردیبهشت سال ۱۳۸۸



مراسم تشییع و تدفین پیکر سحابی - عکس از ایسنا، مونا هویه فکر